

خیلی لذت بخش و قلبا هرگز نمی‌خوام که از شما جدا بشم. اما از طرفی آتش اشتیاق آشنایی با اقوام مادرم هر دقیقه تو سینه‌ام شعله می‌کشد. می‌خوام بدونم مادرم کی بوده و چرا خانواده‌اش او رو طرد کردند و از طرفی چرا شما از او خوشتون نمیاد؟

بنابراین برخلاف میل قلبی‌ام می‌خوام برم. حتی اگه برای مدت کوتاهی باشه، می‌خوام با اونا آشنا بشم.

مانی با صدایی که از ته گلویش ایجاد کرد، می‌خواست چیزی بگه که عمه حنا وسط حرفش پرید و گفت: پس تصمیم خودت رو گرفتی؛ با این که می‌دونی ما مخالف رفتن تو هستیم، باز هم می‌خوای بری؟ الی_ البته اگر شما اجازه بدید. حنا_ باشه، تو حق داری درباره اینکه با کی زندگی کنی تصمیم بگیری. هانی_ اما حنا این امکان نداره پس غرور خانوادگی ما چی می‌شه؟ حنا_ ساکت باش هانیه، او می‌خواد بره پس هیچ‌کس نمی‌تونه جلوی او رو بگیره؛ چون وقتی یک یکتا چیزی رو می‌خواد، باید به اون خواسته برسه. ولی باید بدونه که وقتی رفت، دیگه هرگز نمی‌تونه به اینجا برگرده. باید برای همیشه بره.

مانی_ خدای من، حنا این عادلانه نیست. اینجا خونه او هم هست. حنا_ حرف همونیه که گفتم. حالا می‌تونی فکرها تو خوب بکنی و به ما خبر بدی. تا در صورت لزوم وکیل شایگان رو خبر کنیم.

الی به طور واضح دچار شک شده بود. شکی ناگهانی که عمه حنایش به او وارد کرده بود.

از طرفی خانه، ده و تمام خاطرات بچگی‌اش و از طرف دیگر خانواده مادری‌اش که خیلی دوست داشت آن‌ها را ببیند و آشنا شود.

آرام و آهسته به اتاقش رفت، تا در ظلمات همیشگی زندگی‌اش، بزرگ‌ترین انتخاب زندگی‌اش رو بگیرد.

***باد می‌وزید و رخت‌های روی بند را تکان می‌داد و زنی روستایی که در حال برداشتن لباسهای خشک و پهن کردن لباس‌های خیس روی بند بود.

سریر با مهارت گیره‌ها را باز می‌کرد و دوباره آن‌ها را وصل می‌کرد و ملافه‌های سفید را به دست باد می‌سپرد.

شرشر آب و واق‌واق سگ و قدقد مرغ‌ها و موسیقی باد که لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌پیچید. همان صدای طبیعت بود. این یعنی آرامش یعنی زندگی. واقعیت این بود. الی با تمام تند خوبی‌های عمه حنا و غرور متعصبانه یکتاها و تمام ممنوعیت‌هایی که برایش قائل بودند، باز هم آن‌ها را دوست داشت و فضای گرم و دوست‌داشتنی خانه را احساس می‌کرد.

دوستانش را دوست داشت و دهکده را با تمام اهالی فضولش می‌خواست. اما باید می‌رفت. او مانند آب روانی بود که باید سینه کوه‌ها را می‌شکافت و از راز درونی بیشه‌ها سر درمی‌آورد. باید قصه پریان را زمزمه می‌کرد و از اسرار شگفت‌انگیزی که پشت در پشت چرخیده بود، باخبر می‌گشت.

دوست داشت هر طور شده خاطرات مادرش را بفهمد. باید می‌رفت.

صبح که بیدار شد، تصمیمش را گرفته بود. با اراده‌ای راسخ، نزد عمه‌هایش رفت و به آن‌ها گفت: وکیل شازده پیر را فرابخواند؛ تا تصمیمش را همه بشنوند. چند ساعتی نگذشت که او آمد و دوباره همه گرد هم نشستند تا تا از خواسته او مطلع گردند.

الی _ خیلی خوشحالم از اینکه حق انتخاب رو به خودم واگذار کردید. البته با اینکه مشروط به قبول خواست شما باشم. اما باز هم از شما ممنونم. من اینجا رو دوست دارم؛ یعنی اینجا بزرگ شدم و از هر چیزی بگذرم، دل‌کندن از این محیط برام خیلی مشکله. عمه‌هام حالا خانواده من هستند و نبودن با اونا برام طاقت فرساست. در اینجا حنا چشمانش درخشید و هانی آهی از سر راحتی کشید و مانیا دلش آرام شد.

اما الی ادامه داد. _ اما باید برم. چیزهایی هست که باید از شون سر دربیارم. شاید اسراری که توی قلب اون شازده پیر خوابیده و من قصد دارم تا دیر نشده

اونا رو بفهمم. البته برای مدتی کوتاه یا بلند می‌رم. اما حتما برمی‌گردم. حتی اگر عمه‌هام من رو خونه راهم ندهند. مهم نیست ولی من برمی‌گردم. حنا که کاملا مبهوت شده بود. جواب داد: ولی ما نمی‌تونیم دیگه تو رو قبول کنیم. اگه بری دیگه بر گشتی در کار نیست. الی_باشه اما من باز هم برمی‌گردم.

راستی شرطی هم دارم. در این جا آقای وکیل با اشتیاق جواب داد: مهم نیست، هر چی باشه قبول است. الی_باشه پس باید دوستم هم همراهم بیاد. به هر حال یک نفر باید همراهم باشه. من می‌خوام او باشه. موکل_چی؟ متوجه هستید چی می‌گید. دوست شما مگر خانواده‌ای نداره؟ الی_چرا. اما می‌خوام همراهم بیاد و مثل من درسش رو ادامه بده و تا وقتی که اونجام او هم همراهم باشه. رضایت من مشروط به قبول این خواسته است.

حنا_بازهم مثل همیشه داری چرند می‌گی. آخه دختر، مادرش مگه چنین اجازه‌ای می‌ده. هانی_این محاله نازگل از گلنار جدا بشه. مانیا_این خواسته غیر معقولیه، معلوم می‌شه که چندان هم به فکر رفتن نیستی.

آقای وکیل بعد از کمی تأمل گفت: باشه باید اول با خانواده این دختر خانم صحبت کنم. تمام سعیم رو می‌کنم. تا رضایتشون رو جلب کنم. اما در غیر این صورت چی؟ الی_این ساده است، من نمیام. موکل_بسیار خوب. بعد با سرعت خارج شد.

چند روزی بود که وکیل برای عمل به خواسته الی از آنجا رفته بود و خبری هم از او نبود.

اهل خانه همه بلاشک مطمئن بودند که او دیگر بر نمی‌گردد. اما مثل آن که از کاردانی و زبان‌بازی او بی‌خبر بودند. زیرا بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد. و برای آن‌ها خبرهای تازه‌ای آورد. گلنار هم همسفر او بود.

این خبر قلب یخ‌زده الی را گرما بخشید. به سرعت به طرف خانه گلی به راه افتاد و او را پیدا کرد و در آغوشش کشید و گفت: می‌دونستم رفیق نیمه‌راه

نیستی. باورم نمی‌شه که تو هم همراه من می‌ای. بگو ببینم، آتیش به جون چطوری مادرت راضی شد؟

- او‌ه‌اوه ایستا عقب ببینم. اینقدر ماچم نکن الان تموم می‌کنی. بعدم کی گفته مادرم راضیه؟ مادرم نازگله! در ضمن این آبجیت بود که بله رو ازش گرفت. فکر کردی می‌زارم تنها بری تو ناز و نعمت کیف کنی و بعدم یادت بره که گلی بدبخت هم بوده؟ نه دیگه تنهاخوری نداشتیم. با هم می‌ریم سر این شازده قجری رو زیر آب می‌کنیم و مال و اموالشم نصف نصف، قبوله؟

_عاشق این مزخرفاتم، من که تو رو تنها نمی‌زارم. باهم می‌ریم. یک هفته از آن روز می‌گذشت که الی و گلی چمدان به دست راهی شدند. به غیر از نازگل، مادر گلی و عمه مانی هیچ کس اشک نریخت و دعای خیری هم بدرقه راه آن‌ها نکرد.

فقط عمه حنا شب قبلش به او خاطر نشان کرد که هر جا می‌رود، وقار و منش یکتاها را نگه دارد و مثل خانم رفتار کند. طبق همان آموزش‌های خانوادگی که دیده بود، عمل کند، تا هیچ وقت گزندى به او نرسد.

هانی بسته‌ای خوراکی برایش تهیه کرده بود. که وقت رفتن به دست الی داد. صالح هم برای اولین بار او را آدم حساب کرد و مثل پسر عمه‌ای خوب و واقعی از او خداحافظی کرد و گفت: به امید دیدار.

مانی هم در حالی که اشک می‌ریخت و دائماً با دستمال آب بینی‌اش را می‌گرفت، او را در آغوش گرفت و آرام دم گوشش گفت: هر وقت اذیت کردند، بی تامل برگرد. اینجا همیشه خانه توست. الی لبخندی زد. که چشمان خاکستری‌اش درخشید.

هانی و مانی را بوسید و با آن که حنا گفته بود. برای خداحافظی پیش او نرود، باز هم پشت اتاقش سبز شد و ازش خداحافظی کرد. البته بدون کوچکترین برخوردی از او که این موضوع قلبش را شکست و به سفر دور و درازش راهی شد.

در ماشین به خواب رفت یا شاید فکر می‌کرد که خوابیده است. بعد از مدتی باز هم زمزمه بهشتی او را چون شمیم شمال می‌شنید و صدای گام‌هایش را که در آسمان سرزمین پاکی‌ها به پرواز درآمد. جایی که میان این عالم آن دنیاست. تمام وجودش شوق و هیجان شده بود. تا شاید او را ببند. همه جا اثر او بود. اما خودش نبود. خود را سوار بر اسب پریزادی می‌دید که چون باد سرسر می‌دود. اسبی سفید چون نو عروسان / مرصع به زین و جام طلایی میان دشتی پر از گل لاله / آسمان پر از قاصدک / قاصدک‌هایی که خبر از او آورده بودند. دستش را دراز کرد تا گردن اسب را بگیرد. دستانش را میان یال‌های بلند و زیبای او فرو برد. بویی بهشتی از آن‌ها استشمام کرد. ناگاه دستش شال سبز زیبایی را میان یال‌های اسب پیدا کرد که رویش نوشته بود، «هوالصابر». اسب اوج گرفت و به آسمان رفت و در میان قاصدک‌ها گم شد. اشک پهنای صورتش را گرفت. یعنی او واقعا خودش بود. آن اسب نوید عشق نبود؛ بلکه خودش بود. با صدای گنار از خواب برخاست به پهنای صورت اشک ریخته بود. هنوز بغض در گلویش گیر کرده بود. گلنار و وکیل این موضوع را نشانه دورشدن از خانه پنداشتند. فقط خود او می‌دانست دلیلش دیدار یارست.